

# دیدن فرخ لقا تصویرا

جانی را نمیدیدند و یکدیگر فرخ روح را از نقش تن پرواز کند با صد گونه نقب خود داری کرده نگذاشت  
که پدرش بخت زود پرده را بر چید بدست پطرس شاه داد و گفت الحق جوان دلیری بنظر میاید با خیلی



پدرل و جرات باشد این پیر احوالا شما خواهد گشت باید لشکر بجید بروید قال در کاسه پطرس بکنید پیر  
شاه گفت قمر وزیر و شمس وزیر هر دو در دل دیده اند که من اگر بکنم این پسر بروم گشته بیوم و گشته بیوم  
و مصیبت نمیدانند که لشکر کشی نمایم فرخ لقا گفت پس چگونه خواهد شد خون سافغان و الماسخان با مال  
خواهد شد پطرس شاه گفت قمر وزیر و شمس وزیر در اسطراب دیده اند که ارسلان بن ملک شاه روحی خودش به  
تهائی در این ولایت خواهد آمد و بنا شده است فردا بدیم صورتشرا بگنجد بر دره و ازه های شهر پطرس  
بیاید زنده و در ابگیرند که قدری خوشحال شد از اینکه امیر ارسلان خواهد آمد و چند جامی شراب در خدمت  
پدر نوشید و از جا برخاست و ببارت قصر خود آمد رنگ دردی پریده با حالت دیگر کون چون بارگزیده  
بر خودی بچید و زود سرخ نمید و کبود و نقش میشد تا شب در دست بر آمد بلکه خستیار از دستش بیرون رفته  
است و خود داری نمیتواند بکند لیترا نا همگی از مجلس بیرون کرد فرمود بتر گستر دهند و قصر را خلوت کرد  
و ای قصر را بست مینا و جام شراب را پیش کشید چند جامیکه شراب خورد مست گردید بی اختیار

دست انداخته کربان صبور را با ما من فراق چاک زده چون یاران بهار شروع کرد بهایهای کربان  
 و میتا بانه و یاد کشیدن که ای جوان در دلبهای چشم مستت بجانم تو در شهر دم در عمارت حرمت تا کیر ان  
 خفته و چون من و پدرم بطرس شاه شسته هستی و میدانی که مثل من عاشق سیرارداری صنایع غم عشق تو هم  
 تدبیر کنم تا کی در غم تو مانده شکی کنم از زمان کار زوی دیدن جانم باشد و نظر نقش رخ خوب تصویر کنم جوان  
 بیایست بجانم عشقت نه سرسری است که از سر بدر شود مهرت نه عارضی است که جای در شود عشق  
 در ضمیرم و مهر تو در دلم با شیر اندرون شد یا جان بدر شود. القهقهه آتش را تا صبح ملکه نالید و المعنى انظرها  
 گفت تا ز ما فیکه قرص آفتاب از افق مشرق طلوع کرد و جهان را متور ساخت بطرس شاه از خواب  
 خواست بجام رفت لباس پوشید و از صلم عمارت حرم بیرون آمد در بارگاه بر سر تخت سلطنت  
 قرار گرفت دریران و امیران و ندیمان و دلیران و سرکردگان لشکر جابرجا قرار گرفتند و بارگاه آراسته  
 شد بطرس شاه نقاسان چابک دست را طلبیده پرده تصویر امیر ارسلان را با ایشان داد فرموده تصویر از  
 روی این تصویر بکشند و بزدانهای شهر بیاویزند و در هر دروازه یک نفر سر کرده و پنجاه نفر مستحظ بگذارند و قدغن  
 از صبح تا فرد با قتاب بر دروازه نشسته بودند و هر کس از خارج شهر داخل میشد او را میکشیدند و با تصویر  
 مقابل میکردند و این را در اینجا داشته باش تا عرض کنیم از ملک ارسلان تا مدار که با چهار نفر غلام محرم در کشتی نشسته  
 بود روی آب میآمد تا ده شبانه روز از بیراه دریا آمدند شبانه دهم چهار ساعت از شب گذشته رسیدند  
 خشکی نا خدا نگر انداخت و بخدمت امیر ارسلان آمد تعظیم کرد و عرض کرد قربانت کردم کشتی بلب بندرگاه  
 فرنگ رسیده است چه می فرماید امیر ارسلان گفت اینجا که ایاده ایم قلا در سیم نخست عرض کرد بی فریب  
 کردم امیر ارسلان پس گفت استیادن ما در بندرگاه خوب نیست چرا که کشتی فرنگیان در عبور و مرور است  
 مبادا کشتی تراب بنشیند و بشان دست و پا بسته گیر و شمنان سپاهیم شرع کشتی را بکش سی فرنگ از بندرگاه  
 در درونگر بندر نا خدا عرض کرد بچشم شرع کشتی را کشید تا هفت ساعت از شب گذشته نا خدا در کنار  
 خزره نگر انداخت و عرض کرد از اینجا تا لب بندرگاه مینت فرنگ است و اینجا راه عبور مردم نیست

امیر سلطان حسین نمود و قلعه ان طلب نمود غلامان که نزد قلعه ان حاضر گردند امیر سلطان علم بدست  
گرفت و گریه زیادی کرده و نوشت ای پدر جان مهران از قضای آسمان عشق مرا به تنهایی در میان کرده  
گرد و دشمن خود را از اذاحت باوصف آنکه میدانم اگر صد احسان داشته باشم کی سالم بدر نخواهم بود  
از دیار فرنگ و لیکن از گردش زمان و قضا و قدر گریزی نیست و هر چه بر دست انسان است  
خواهد شد قضا و قدر هر چه خواهد کند نه بر خواهش من که خواهد کند چون تقدیر همین بود حالا توقعی که از شما  
دارم این است اگر چپ میدانم دیگر بروم بخوانم بر کشت و اجل ایانم نمیدهد ولی با خبر مرکب شما رسد  
یعنی ندانید که من مرده ام کسی را برکت نماند تا حقیقت مردن من بر شما ظاهر نشود توقع از شما دارم  
شکر بنام من بر نید و مملکت مرا نگاه دارید و اگر دشمن برای شما برسد منعی نباشد و نگذارید دشمن دست  
بیاید و پاس کشور و لشکر و خزانه مرا بدارید و هر با هم برابر باشید و عداوت تقاطق نوزید و تا صیر کاندانید که من  
مرده ام جمهوری باشد وقتی که خبر مرکب مرا شنیدید آنوقت هر چه صلاح بداند رفتار نماید و توقع دیگری  
که از شما و کاروان وزیر و امیران دارم اینست که در این دو ماهی که من بر شما پادشاه بودم هر بدی  
که از من دیدید مرا اعلان کنید و چون که جوان ستم و خیری از پادشاهی ندیدم دعای خیر از من دریغ نکنید و مرا  
فراموش نمانند عشق است که ما در خیمه چون باران به بار کرد و سر کا قدر ما هر که غلام داد گفت آن بچه  
که در شهر روم بود ادم کجاست عرض کرد حاضر است گفت ای تاج عجب عابدی که ترا بچه شفقت از دست  
دشمنان گرفت و دو ماه بنده فاکردی آیا دیگر قسمت باشد که ترا بار دیگر بر سر گردانم بانه پس از آن شمشیر الماس  
مکار را از کمر باز کرده گفت ای شمشیر چه سرمای تاجداران را که از تو پای مال نمود آیا با دیگر ترا در کمر خوابم دید  
خبر شمشیر را هم بوسید و بر زمین گذاشت و لباس مرصع پادشاهانه را از تن بیرون کرده آن لباس فرنگی را  
پیش کشید و نیم غنچه قرنگی پوشید و کلاه قرنگی بر سر نهاد و چون آفتاب تابان از زیر لباس مندرس میدرخشید  
طلبید تا خدا و طاج و جاشوبی عمده کشتی همه را بغر خور حال انعام از نوازش کرد دست در کردن چهار غلام  
کرد و صورت ایشان را بوسید گفت ای برادران عزیز من اگر بخشی از من دارید مرا اعلان کنید تاج و لباس پادشاه را

درباره نگاه بودن امیر ارسلان

بایشان داد و سپرد و گفت این نامه را بخواجه نغان بدید و زید و امیران مرا از من دعا برسانید و بگوید مرا احسان  
کنند و بنا کرد بگریه کردن چهارم بر پایش افتادند گریه شد و فرسودند قربانت کردیم محال هست بگذاریم تو هم بروی  
هر جا که میروی ما هم به همراه تو میاییم امیر ارسلان گفت ای باد فای من خواجه نغان در دل دیداست که هر که همراه  
من باشد در فرنگ گشته میشود من اختیار خود را در شمار آنچه میشود جان خود بدهم نه بدهم بروید بروم چهار صبح  
رنگی را غنیمت بدانید و بگذارید بروم از پی قسمتی و هر نوبتی که دارم اگر عمر من بدینا باقی است گشته نشدم و نصیب  
بود یکبار دیگر بروم خواهم آمد و شمارا طاقات خواهم کرد که بمانیم بنده برویم جامه کز فراق چاک شود در بریم  
عذر ما بپذیر ای بسا آرزو که خاک شود علما مان گریه کردند و گفتند قربانت کردیم هر از جان ما بقران خاک کبابی  
سبارکت تا زنده هستیم دست از تو بر نمیداریم جان ما از جان تو عزیزتر نیست الغرض هر اصرار کردند و گریه نمودند  
قبول نکرد و گفت باید خودم تنها بروم علما را زودواع کرد چون مرغ سبک روح از میان کشتی جستن کرد و خود را بشکلی  
رسانید و بنا گذاشت زود کثیرا بر میاد کسی شمارا به پندناخا اشرعرا کشید و با اهل کشتی گریه کنان رفتند  
و کشتی بسرعت تمام میرفت و امیر ارسلان نشست در میان جنگل بر دستانی مهتاب کثیرا نگاه میکرد تا کشتی از  
نظرش ناپدید شد کیوقت نگاه نمود آمد دید یک تنها در میان جنگل در کنار دریا نشسته است تا لباس گفته  
فرنگی نیست در خانه دلم خرابار لیس فی الله از غیره دیار هیچکس در اینجا نیست فکر کرد و عقل بر او بی رونامزد  
این چکار بود که روی در اینجا چه میکنی چرا از تحت سلطنت برخاستم و پشت پا زدم پادشاهی و از لباس مه صبح با  
لباس مندرس فرنگی مانع شدم دل خافل چه چلی بود کردم چرا کسی مرا غنیمت نبرد و بنور انحراف که ناگاه سلطان  
عشق با صلابت ہی زد و گفت ای بی غیرت باین زودی پشیمان شدی و از هیز در عاشق میدانی بزال  
د جاہ ترک بتر و ناز در طریق عشق اول است براه معشوقه از جان باید گذشت سلطنت تاج و تخت که نقلی ندارد  
قدری نظر بر دو وضع خود کرد و در حالت خود تا امل کرد و سر بسوی آسمان کرد و گفت ای فلک که روشن از گردش با  
زانی که بطرفه العین چرا از تحت سلطنت بجاک مذلت انداختی فلک هر زمان و قمری و اکنده غم تازه آشکار کنند  
و د کس را که بپندم آوازیم که از سبکی گشته هم سازیم چنان دورشان اکلند از تم می بینند هرگز و در روی هم

## شرح حالات خود را بجهت پادشاهان

همی از دور بخت دارم فغان بنارم باصافت ای آسمان الفلک چند میامانی گوید دیده است  
چند نازی تو باین جنت و جاه تو این جاه و جلال اندانی فی الجمله شب تا صبح در کنار دریا کرست نماید  
گاهی از آسمان و گاهی از بخت بد شکایت کرد تا آنکه گاهی که سلطان روم برادر نک استیوس فرار گرفت و سپاه بجم  
رو بهر نیت نهادند سحرکان که فرزندان بجم شدند از چشم یعقوب کم قضا خصمانه ندان چشمت کرد دم گری  
نمود و کله روم کرد در سر زدن آفتاب امیر ارسلان نامدار از جابر خواست کریان دمالان بکطرف جنگرا گرفت  
و در بر او آورد و عجب جنگ با صفائی دید که زینش نبرد فرم چون ز مرد و کل و ریگان و لاله و شقایق و سنبل و سوسن  
و سوری روئیده در دختان گرم سیری و سرد سیری سرد و کاج و در و صنوبر و شمشاد و فوفل سر بر فلک کشیده و پای  
کنیخت زمین استوار کرده نهرهای آب روان از هر طرف جاری و مرغان خوشالجان بشاخار دختان بزرگ  
ملک نشان مشغول بازی و از بوی گلها مشام جان تازه میشد قدم در جنگ نهاد و سبعت کلبانک قدم میزد  
تا آفتاب بر بچاها مغرب کشید در کنار چشمه نشست و قدری میوه خورد از جابر خواست و بر او افتاد تا  
صبح قدم زد و صبح تا شب راه رفت تا مدت پنج شبانه روز در جنگل میرفت روز پنجم از جنگل سرپون آمد بیابانی  
دید تا چشم کار میکند کل است و بزره و چمن و خیابانی از میان این چمن ساخته اند و حوران خیابان راه دیگر است  
قدم در خیابان نهاد مدت پانزده شبانه روز راه میرفت پائیش همه آبله کرد و مجروح شد روز یازدهم دگر دید  
کنار این خیابان وقت عصر داخل دگر شد در خانه یکی از اهل ده آمد چند اشرفی داد و کباب نان خرید و قدری  
خورد و چند جامی شراب نوشید اما اهل ده همین که امیر ارسلان را دیدند و آن حسن و جمال و شجاعت را از او دیدند  
همه بدوشن جمع شدند و پرسیدند جوان کبیتی و از کجا میآیی که ما هرگز مثل تو باین دجارت و صباحت ندیده ایم  
امیر ارسلان بزبان فرنگی گفت من از اهل قلاویم فرنگ میباشم و الیاس نام من باشد و بیاحت گرم بفرم حبت  
در این مملکت آمده ام اهل ده گفتند جوان اراده داری چند وقت در این مملکت بمبانی گفت سه چهار ماهی خورم  
ماند گفتند جوان بگو چه در این سه چهار ماه عایدی شود ما تو میبیم در این چند وقت در این ده ما باش ترا  
بهی چشم جادیم امیر ارسلان مدول گفت برای همین از سلطنت روم که داشتم که سپایم در این دهش شایم

# از گشتی بخشک آمدن امیر ارسلان غزنوی

سر بلند کرد و گفت من مردی آمدم در اینجا میوانم اقلای باید در این وقت که در اینجا ششم چهارم چه بکنم  
 انشاء الله و قتی که بر شتم با نجا خواهم آمد و سه ماهی هم پیش میمانم سر بلند کرد و گفت من مردی آمدم در اینجا خواهم  
 آمد و سه ماهی هم پیش شما خواهم ماند آن شب اهل ده تا صبح دور امیر ارسلان جمع شده بودند تا هنگام که عروس  
 خلوت نشین خود را از حمله خانه اقی بیرون آمد و عالم را بنور خود درین ساخت امیر ارسلان از جا برخاسته و در  
 اشرفی بصبا خجانه داد و راه شهر رسید کفشه بهین جاوه را بیکدیورید تا بهر برسی امیر ارسلان اهل ده را در اع  
 کرد چون آمد و راه گرفت و چون بقی تمجیل میرفت تا هنگام که قرص زرین آفتاب سر چاه سار مغرب



شد وقت غروب آفتاب امیر ارسلان تل ریگی رسید بالای تل آمد زیر پا نظر کرد و دید عالمی خواهم از این عالم  
 بر تا بکام دل کنم میری دیگر عجب شهری بنظرش جلوه کرد و برج و بارو آراسته دیوارش سر بر فلک کشیده  
 چه شهری رفعت لبان پهر پهر گوشه دارد و صد ماه و مهر زنگ ساز و نواکی که جیتی پس از قرنی سر کون  
 شکستی شهر آباد شکلی بنظر جلوه کرده با خود گفت تا دروازه رانه بسته اند خود را بهتر برسانم دی بر قدم  
 زو اهل سر از بر شد اما تا پشت باروی شهر رسید دید نزدیکت که دروازه بسته شد و خواست داخل شود  
 چشمش بر شش طاق دروازه افتاد نظر کرد تصور خودش را دید که در حال شخص بر تخت سلطنت نشسته و تاج

بر سر و لباس پادشاهی در بر و جام شراب در دست دارد گفت نام و تصویر تو در اینجا چه میکند برای تو  
 بالایی دروازه آویخته اند البته رمزی در این کار هست یادی از سلطنت و کشور خود کرد قدی خود را طاعت  
 کرد که هر از سلطنت و پادشاهی دست کشیدم افوس زیادی خورد و با حد حسرت پا در دروازه گذاشت  
 گفت بسم الله الرحمن الرحیم تو کلت علی الحی الذی لا یوت خذایا خود مرا بتوسپر دم و داخل شد میان  
 صحن دروازه نگاهی با طرف خود کرد که به منی چطور ساخته اند که ناگاه از پشت سر یکی او را بغل زد و سرت پیک  
 جانی برد امیر ارسلان چشم کشود و خیره شد خود را در جای تاریکی دید که روشنائی روز تارکی شب در آنجا یکسان  
 است و از بس تاریک بود هیچ جارا نمیدید و صدای دیر استنید که یکی در را قفل و در رفت امیر ارسلان  
 تعجب کرد گفت دل غافل اینک مرا بغل زد که بود مرا چطور ساخت اگر میدانستم اهل فرنگ اینقدر حرامزاده  
 هستند نمیکردند از دروازه داخل شوم میگردیدند خدایا ترک پادشاهی نمیکردم و قدم در این مملکت نمیکشتم  
 دیدی عاقبت این فلک شعبده باز چه نیزنگانگفت که مرا از تخت عزت در این مملکت کشید هنوز چشم  
 فرنگ را ندیده دست و پا بسته گیر دشمنان افتادم چکنم که چاره ندارم کاش در زیر با غرق شده بودم این  
 روز را نمیدیدم اگر فردا مرا پیش پادشاه میرند و از من پرسد که بر ایچه در این شهر آمدی چه بگویم القصة تا چند ساعت  
 از شب گذشته امیر ارسلان دید ما نگاهی تاریک نالید کاهی خود را طاعت میکرد و کاهی شکایت از آسمان میکرد  
 تا صفت ساعت از شب و بجز گذشت امیر ارسلان سرش پایین بود که میگرد که صدای پائی به گوشش رسید  
 که یکی آمد پشت در و صدای قفل در گوشش رسید که در را باز کرد و سر راست کرد و با خود گفت این هرگز نیست  
 بختن من آمده چکنم که من صرب ندارم که قصاص خود را بکشم دست و پا بسته بگیرم آدم باز گفت هرگز باشی یک  
 کار شرمناک منمشت را چون بسوزن فولاد کرده کرد و راست گذاشت و کلمه شهادت بزبان جاری کرد و خود را  
 هتایی کشته شدن کرد گفت اگر میدانستم که چشم من بر جمال معنوقه نخواهد افتاد و کشته میوم خود را با جان زنده  
 نمی گذاشتم که دیگری مرا بکشد و دیده در کشوده شد و پیر مرد محاسن بخیدی بیک دست شمعدان و بدست دیگر چوبه  
 داخل شد و دیگر کسی نیامد و این برهه در صحرای براه دارد و شمعدان را گذاشت بالای زمین و تپه سینی را هم بهلولی شمعدان

گذارد و خودش هم در ایستاده و بگویم که در هیچ سخن گفتن امیر ارسلان بدرباری فکر فرود رفت و گفت بخود نامردی چه  
 کس است چرا این تعظیم میکند در انجامی شناسد که آن پیره مرد زبان زوی گفت ای امیر ارسلان شاه رومی  
 تو با این لباس که منم که و تنها در اینجا چه میکنی برای چه دست از سلطنت روم برداشتی آمدی در این مملکت که بچه  
 خواره این شهر کون تو نشسته است امیر ارسلان در دل گفت عجب مرزا داده ایست این مرزا از کجا میسازد مباد  
 تر و زنی بخاطرش رسیده باشد بخوابد مرا امتحان کند بهتر است که بر دزدیم خود را به نفعی که نزد جهان بود که نشسته بود  
 اصلاح حرکت نکردیم و مکرر سوال کرد امیر ارسلان جواب نداد تا سه مرتبه امیر ارسلان سر بلند کرد زبان فرنگی گفت  
 پدر کیستی و اینجا کجاست و تو چه میکنی اینجا زبان است که حرف میزنی و مرا برای چه اینجا آوردی کجا مرا  
 دیده و چه تقصیر کرده ام پرسیدید گفت اینجا شهر لیس است پای تخت پسر شاه فرنگی است و قلا  
 سیم فرنگت من هم زبان خودت با تو حرف زدم و تو هم امیر ارسلان شاه رومی پسر ملک شاه رومی هستی حالا  
 بگو به منم برای چه آمده چرا خود ترا با این صورت کرده امیر ارسلان خندید و گفت ای پدر هدیای میکوئی یا دیوانه  
 هستی امیر ارسلان رومی کیست روم کجاست من ایلیاس سنرنگی نام دارم و ستیاعم چه میدانم امیر ارسلان  
 رومی کیست روم کجاست عوضی گرفته مرا تا کن بدم از پی کار خود این همه حرفها که زوی یک کدام را نفی  
 مرد گفت جوان بجلال خدا امیر ارسلانی و اگر صد هر قسم بخونی میدانم که دروغ میکوئی بگو سنیم مگر خواجہ نعمان  
 وزیرت مرده بود یا کاران وزیر را میرانت مرده بودند که تو آمدی چرا مانع تو نشدند گذاشتند آمدی تو در میان  
 صد هزار دشمن خودت را سپا پی حبه آمدت چیست که بجلال خدا دلم نزدیک است بتر که امیر ارسلان گفت پدرت  
 از من بزرگتر من امیر ارسلانم و نه خواجہ نعمان را می شناسم و میدانم تو چه میکنی من ایلیاسم فرنگی هستم شاه شایسته  
 بنیاد ششم پر گفت ای جوان میر گم من بگو سنیم برای چه آمدی اگر میترسی از اینکه من فرنگی هستم و دشمن تو هستم بجلال  
 خدا قسمت میدهم مترس از من راست بگو کس مسلمانم در عهدین تو هستم این شب در تار که می بینی اکنون من  
 است برای تقیه و احتیاط است من مسلمانم و تازه هستم نوکر تو هستم بیاد ترا بجلال خدای عالم میدهم  
 اگر امیر ارسلانی راست بگوید اما جان دارم باریت میکنم امیر ارسلان همینکه دانست این مرد سلطانست



و غیر عرض حرف میزند گفت پدر خواه من امیر ارسلان باشم خانه باشم تو چو از نزدیک من بنیادی ده ازین  
 ایستاده باشم حرف میزنی نزدیک بیام من هر چه میدانم راست میگویم میگویم گفت جوان از تو میترسم با و ا  
 ایله از مرا کبشی از این جهت دور ایستادم امیر ارسلان خنذید و قسم یاد کرد که میکشتم سر آمد در برابر روی امیر ارسلان  
 با ادب نشست و گفت ای پادشاه چهار امیر شهر باین صورت آمدی و پادشاهی روم را چرا انداختی ای  
 در میان صد هزار دشمن امیر ارسلان گفت چه حقیقت کردند نام پروردگم و سینه را پیش کشید که با جمیع  
 و نانی در برابر امیر ارسلان گذاشت بنام و جام بلوری هم پیش نهاد امیر ارسلان نالت و کباب خورد و  
 و چند جامی شراب هم نوشید همچنین از نعمت که سنگی بیرون آمد دست کردید و بجانب من برگرد و گفت  
 پدر اول تو بمن راست بگو تو کیستی و نامت چیست و مرا از کجا شناختی و چرا مرا در این تاریکی انداختی گفت  
 جوان بد آنکه من خواجه طاهوس نام دارم و یکی از مستعدان درگاه پطرس شاه فرنگی هستم و ماد و برادریم من خواجه  
 و برادرم خواجه کاوس نام داریم مدت هفت سال است که دو مسلمان هستیم و از اهل شهر کس می مطلع نیست  
 و پطرس شاه هم اعتماد کلی ما دارد وقتی که تو روم را فتح کردی و پاپ را مخص نمودی پاپ اعظم که پسر پطرس  
 ترا آورد برای شاه خواست لشکر بکشد سپاید بسر تو و وزیر دارد پطرس و وزیر دیگری را قمر وزیر میگویند  
 که از علم و درمل و اسطرلاب تبدیل و نظیر ما اند در مل و دیدماند اگر پطرس شاه بچنگ تو سپاید گشت خواهد خورد  
 و تو هم بیکه و تنها بفرنگ خواهی آمد از روی آن تصویر استخوانی دیگر کشیدند این شهر و دروازه دارد بالای هر دروازه  
 یک تصویر ترا آویختند مکنیز از مستعدان را با پانزده مستعد گذاشتند که هر کس داخل شهر میشود بکشد و با تصویر ما  
 مقابل کنند تو از هر دروازه داخل شود ترا بگیرند پیش پادشاه ببرند و این دروازه را بمن سپردند که وقتی داخل  
 بشوی ترا بگیرم تا شب در روز دعا میگردم که تو از این دروازه داخل شوی کسی ترا نپسند الحمد لله خدا مراد ما  
 و او کسی ترا خبر من نگیرد و ترا بوی گرفت در اینجا آوردم و حالا که هفت ساعت از شب گذشته و مردم خواب  
 رفته اند آمد از تو پرسم مای چه آمدی کردی و از چه آمده است چیست امیر ارسلان چون که کیفیت را شنید  
 گفت ای پدر مهربان بد آنکه من امیر ارسلان بن ملک شاه رومی هستم چیزی مرا از سلطنت باز نگذاشت  
 مگر عرض

مگر عشق ملکه آفاق فرخ لقا دختر پطرس شاه فرنگی که کند خفتش بگردن من از قاده و پشت پاردم سلطنت و از  
 عشق ملکه در اینجا آدم تصویر شرادیدم عاشق شدم و با امید و صلح در این دیار بر آشوب آدم محض است  
 اینکار را کردم خواجه طادوس ساعتی فکر کرد و گفت جوان یعنی اینکار را از روی عقل دشور کرده خودت  
 راه اقل میدانی پس عشق یعنی چه آدم عاقل عاشق دشمن خودش میشود لجلال خدا این دختر بخون تو شست  
 اگر کیش سیاهی ریز ریزت میکند مگر دختر خوشگل در دم یا در ولایت بگیر نیست و قحط بود که تو محض خاطر حقیری  
 که دشمن جان بست دست از نایج و تحت پادشاهی برواری و جان خود ترا در معرض خطر میدازی یا و یا اینجا  
 هم آدمی کسیر ترا شایسته از عشق این دختر بگذر من خواجه طادوس ستم هزار تومان بایک اسب تو میدهم همین  
 اسب تا کسی ترا ندیده است از ده دانه بیرونت میکنم روم را بگیر برو سر کشورت و هر دختر را هم که خوا  
 هست و از ده چشم از این دختر بپوش جان خود را بده ده هزار مثل فرخ لقا کنیزیت را میکنند امیر ارسلان  
 قاه قاه خندید گفت پدر جان خوب فکری کردی بجال من منم برای همین دست از پادشاهی برداشتم  
 آدم که تو مرا برسانی بصیحت کنی هزار تومان از تو بگیرم و از همین جا بروم فرض اینکار را هم کردم چون اسب  
 گرفتم در قتم بروم و تشنگی از من بپرند رفتی فرنگ چه دیدی چطور جانی بود چه بگویم بگویم رفتم دروازه فرنگ  
 خواجه طادوس دوست من بود من گفت مرود شهر گشته بشوی من هم ترسیدم هنوز داخل فرنگ نشده برستم  
 و از عشق دختر که شدم آنوقت جواب در راه که با میطور بدیم من چه میکنم بیدای پدر بجلال خدا آنچه بصیحت که دشمن  
 کردی و صد چندان خواجه نعمان و امیرانم کردند فایده نکردند کوشش عاشق این حرفها را نمی شنود ای پدر بیدم  
 ده از عشق که نخواهد شد اهل این فرزند خواجه طادوس گفت ای فرزند عشق یعنی چه خود ترا از صفت بیدار بیدار  
 را ندیده خیال کن و حرف مرا گوش کن جانست به در میرود و امیر ارسلان گفت ای پدر ای که نکرده اند در  
 دولت سوز محبتی اثر هر نفس آتشی مزن بر دلم از نصیحتی دل بکسی نداده از پی دل زرقه سبلی غم نخورده  
 می شنوی حکایتی پدرم از جان قیرسانی مگر نشینده عشق شیرینیت قوی پنجه و میگوید فاشش هر کجا جان  
 اندر بگذرد از پیشه ما خواجه طادوس گفت جوان ترا بجلال و قدر خدا از جهل بگذرد از شمس و زیند قمر و زینت

که محض

# امیرارسلان را و فریدادان

۶۱

که محض دیدن زامی شانس و بختن میدهند من میدانم تو عاشقی آتانا بزنگ داخل شوی ترا میگیرند و میکشند  
و بوصول هم نمیرسی حاصلش برای تو چیست میدانم یقین است تا تو وزیر و شمس وزیر ترابه بنهند و امان نمی  
دهند امیرارسلان گفت پدرم حال است از سر داخل شدن این شهر بگذرم اگر بدانم که بنده از بندم جدا میکنند بنمود  
میرود گرفته عشق دیگری میرد بقلبش پدر بجلال خدا اختیار بدست خود منست از اینکه بشهر سپایم با چارم  
یا که میوم با سالم پیامم خواجه طادوس گفت جوان اگر مقصود تو فرخ لغاد خرابی پس شاه است اگر رسد سل  
در فرنگ بمبانی او را نخواهی دید عیبت خود را بکشتن دره از خانه بیرون میاید امیرارسلان گفت من بر این  
مطلب قدم بملکت فرنگ گذاشتم کی از آنها ملکه آفاق است اصل مقصود من آنکه داخل فرنگ میوم هم  
و قاعده این شهر را به منم اگر هم بخت یاری کرد جمال فرخ لغاد را به منم خواجه طادوس گفت جوان اگر  
مقصود تو دیدن شهر است شرط کن که پیش از سه روز اینجا و این شهر نمائی و شهر را که دیدی و مردم را که دیدی  
و شاستی روز سیم اسب و پول را از من گرفته بروی من ترا بشهر ده خانه خود منترل میدهم در راه و چاه محکمتر  
بتو نشان میدهم و میایم بشرط آنکه روز چهارم بروی و درنگ نکنی که هم تو هم من گشته میوم و میاید این  
سه روزه هر کس هر چه از تو برسد بگوئی من از سلام بگو الیاس فرنگی پسر خواجه طادوس من قسم الحذر از تو فرود  
شمس وزیر جوان هر چه بهر بانی گشت تو میاید امروز بدی که محض برودادان بریز ریزت می کنند امیرارسلان گفت  
پدر تو مراد دارد کن در شهر بشرط آنکه هر چه تو بگوئی اطاعت کنم و از حرف تو بیرون نروم خواجه طادوس عهد  
بست با امیرارسلان و از جا برخاست دست امیرارسلان گرفت و گفت برخیز تا کسی ترا در صحن دروازه  
نمیدهد است بخانه برسانم امیرارسلان برخاست خواجه طادوس لباس سیاهی بر سرش کشید و در آن نصف  
شب همه جا از کوچه و معبر گذشت تا رسید در خانه عالی در را کشود داخل خانه شد فرمود بستر گسترند و امیر  
ارسلان در کمال استراحت خوابید و خوابید خواجه طادوس هم خوابید تا هکامیکه آفتاب جهان تاب  
با مر ملک و آب سر از دریای آب بیرون آورد چهار زانو خود زمین ساخت خواجه طادوس فرنگی از خواب  
برخواست امیرارسلان را بیدار کرد امیرارسلان بتمام رفت سر و کلاه را صفا داد از حمام بیرون آمد خواجه طادوس

یک دست لباس قیمتی طوکانہ حاضر کرد امیر ارسلان پوشیدہ عطر و کلاب بزلغ خود آسمان نمود و خود را از دست  
 خواجہ طاہر دستگیر گرفت و از خانہ بیرون آمد قدم در کوچہ نهاد و با امیر ارسلان گفت میخوای مردم فرنگ  
 را از اعلا و ادنی بشناسی یا ترا ببرم در تماشاخانہ فرنگ بدست برادرم خواجہ کاوس فرنگی بسپارم  
 بدو تماشاخانہ ہر کس میآید او را با اسم در رسم شناسی چونکہ من دم در خانہ متعظ ہستم عقیدہ ام ترا در شہر بانو  
 بگردانم امیر ارسلان قبول کرد و بجانب تماشاخانہ روان شد تا اہل فرنگ امیر ارسلان را با آن سخن  
 جمال عتبہ مر خواجہ طاہر من دیدن کی بچوم آوردند و اندوہ جام کردند بدور خواجہ طاہر کہ این جوان کیست  
 و امیر ارسلان را بیکدیگر می نمودند خواجہ طاہر ہم ہر کس را میگفت جماعت ہم ہم بکشید این جوان کیست امیر  
 ارسلان ہر این بندہ کس دستان وہ سالکی از کتب ریخت مدت بہشت سال در پایا نهاد و بر روی فرنگ  
 گردش کرد وقتی کہ بر صہ رسید یاد پدر و مادر افتاد حالا آمد است مردم اینچہ فراییدہ بکسی گفت الحق خوب  
 جوانی است این از برای خواجہ طاہر من زیاد است کی میگفت من تا بحال بدین جن و جمال ندیدہ ام مردم  
 فرنگ ازین و مردود قرہ سپر غلغلہ فریاد میکردند و عتبہ مر خواجہ طاہر من میآید تا خواجہ طاہر من  
 خانہ خواجہ کاوس رسید وقتی است کہ خواجہ کاوس میخاہد از خانہ بیرون بیاید کہ خواجہ کاوس رسید دست  
 خواجہ کاوس را گرفت با امیر ارسلان داخل خانہ شدند و در البستند و مردم متفرق شدند خواجہ کاوس  
 دست امیر ارسلان را گرفت داخل تا لار شد امیر ارسلان روی صندلی نشست و خواجہ کاوس  
 خوش آمد گفت و تعارف کرد خواجہ کاوس خواست زبان بصحبت بچساید خواجہ طاہر من لغت برادر  
 اینچہ بصحبت بود و شب در سخن دروازہ گفتم فایده بخورد عیبت خود را در مد مرده حال اگر دست بگذرد  
 در این شہر مانند مردم شہر را بشناسد بعد از سه روز برود من بواسطہ شغل کہ دم دروازہ دارم عقیدہ انہا  
 در شہر کردانم آوردم پیش تو اورا ببرد تماشا خانہ سالگرد تو باشد قہوہ و غلیبان و شراب ببردم بدو  
 ہر کس میآید او را بشناسد اگر از تو بررسند کیست بگو پس برادر من است خواجہ کاوس گفت بشرطی  
 روز میتوان نماز کہ قرہ زبرد شمس در یواد و ازہ بنیند لعین مہمیدانم کہ محض وین می شناسند و اگر بررسند

اس میں جو یوم پیر پر بدست دیکر تھیو اند بعد از سه روز بود و اگر ہم اورا بخشند باید ما دام لہم در قہوہ خانہ  
 شالرد من باشد خواجہ طاوس گفت بہ صورت چارہ نیست آفریکہ نوعی میشود خواجہ کاوس  
 امیرارسلان گفت جوان مبادا بزدی بدی کہ من امیرارسلانم گفت خواطر محمد ارالربند از بندم کہ  
 برو زبندیم خواجہ کاوس از جا برخواست دست امیرارسلانرا گرفت و با اتفاق خواجہ طاوس بجانب  
 تماشاخانہ آمدند خواجہ طاوس بدردوازہ رفت خواجہ کاوس ہم امیرارسلانرا داخل تماشاخانہ  
 کرد امیرارسلان فنک قطنی پیش کرست و دستہار ابالاند با خواجہ کاوس پشت بساط ہیبتا دخلن  
 فنک کہ شنیدند ایاس پیر خواجہ طاوس در تماشاخانہ پیش عمومی خود شاگرد قہوہ چی شدہ است دستہ  
 دستہ از مردوزن تماشاخانہ می آمدند و احوال امیرارسلان را از نگہ گیر می رسیدند و متصل از امیرارسلان  
 شراب میخواستند امیرارسلان ہم ساغر شراب در دست بہر کس شراب میداد جامہ را پر از اشرفی  
 میگردانیدش میدادند او ہم زدن را بخواجہ کاوس میداد کہ ناگاہ صدای بید بود بلند شد و مرد را پیش  
 میکانہ از کوجہ سرو کلہ قمر وزیر نمایان شد بہت تماشاخانہ دست بریال مرکب پیادہ شد داخل کردہ  
 در بالای آلاہ بر صندلی قرار گرفت ناگاہ چشمش بر آفتاب جمال امیرارسلان افتاد پشتش لرزید و ہوا  
 بدنش راست شد فریاد کرد خواجہ کاوس شراب بدہ این پیر پادرد خواجہ کاوس را امیرارسلان گفت قمر  
 قمر وزیر است بہر حساب باش ترا خواستہ است شراب برایش بر آماہر چہ از تو پیر سد مبارا بروزہ کجا  
 امیرارسلان از دیدن قمر وزیر لرزید بر مضایق افتادہ و خیلی ترسید و دل گفت خدا بخیر کہ بزد و سینی قہوہ  
 را بدست گرفت میاد جام می و شراب و مزہ در میانش گذاشت بخدمت قمر وزیر داد قمر وزیر جامہ را  
 نوشید و پی وہی شراب خواست و بعد دو ساعت خیر خیرہ بقدر ترکیب و شکل اندام و جوانی  
 امیرارسلان نگاہ کرد و شراب خورد آست شد و عینا تمام شد امیرارسلان سینی را برداشت بہر  
 گشت کہ قمر وزیر زبان روی فریاد کرد ہای امیرارسلان شاہ روی تند بر خاک شہیدان ہوا  
 مرکب را با خیر باش کہ خون از سر زین میگذرد جوان بکجا میروی بیاز تو احوال پیر ہم امیرارسلان  
 شنیدہ

سینه بر روی خود نیامورده و همانطور که سر بریز بود میرفت قمر وزیر دوباره فریاد کرد امیر ارسلان شاه  
 مگر گری جوان تو میگویم بیابا تو کار دارم امیر ارسلان باز متحمل نشد هر چه قمر وزیر صدا کرد جوابی نداد  
 زبان قرنگی گفت آملی جوان تو میگویم بیابا تو کار دارم امیر ارسلان معتب سر خود نکاهن کرد و بینی  
 را بدست خواجه کادوس داد آمد برابر قمر وزیر تعظیم کرد خسرو وزیر زبان روی گفت ای پادشاه روم  
 برای چه آمدی در اینجا کردی و نه بودی یا خواجه نعمان بدیزرت مرده بود که ترا گذاشت به تنهایی در میان  
 صد هزار دشمن جانی امیر ارسلان کجو برای چه آمدی تا علاج درد ترا بکنم امیر ارسلان جواب نداد دوباره



گفت جوانی شنید بقدر دو ساعت مگر زبان روی پرسید امیر ارسلان خود را به فتمیدی زدا خیز زبان  
 قرنگی گفت آصف جای چه میفرماید اینچه زبان است تکلم می کنی یا که حرف میزند قمر وزیر خندید و زبان قرنگی  
 گفت جوان با تو زبان خودت حرف میزنم مگر تو پسر گلشاه روی پادشاه حالی که مردم متی این چه وضع است  
 کرده و نه شده برای چه باین لباس آمده کی وارد این شهر شدی امیر ارسلان گفت آصف جای چه میگویند امیر  
 ارسلان کیست مردم کجاست گلشاه روی کیست من کجا دشمنی بکنم اعظم کردم این حرفها که تو میزنی بیج  
 کدامانی فهم دوز تو مرا کی دیده چه میدانم امیر ارسلان کیست من الباس قرنگی پسر خواجه طادس ختم زندگ

# در ماساخانه مرگات تبار

نه روی می شناسم قسم وزیر خدیو گفت جوان تو امیر ارسلانی هستی من هم میدانم بر آنچه آمده دست سلطنت  
روم برای به طلب کشیده بجایا خدا کریمت کلام من بگوئی امیر ارسلانم دست فرخ لغار را بدست من  
چنانکه کسی نفقه ترا از این شهر بیرون میکند بروی بروم امیر ارسلان گفت وزیر عجب بی پند هستی من امیر ارسلان  
ز اینجا میباشم فرخ لغار کجاست اگر میخواهی مرا بکشتن بری بگو اگر از من خوشتر آمده است بگو میخواهی بکن  
صفت کنی حرف دیگر بزن نسبت پادشاه چرا من میدی اسم دختر پادشاه را چرا میآوری دشمنی خانج  
اعظم کرده ام دروغ میگوئی من امیر ارسلان نیستم والیای سپهخواه طراد من متهم دشمنی با من داری  
میخواهی بکشتم بری امراء دیگر بزن وزیر خدیو گفت بجلال خدا تو امیر ارسلانی و از عشق فرخ لغار آمدی  
حالا که ارسلان پستی نباشی هر کس میخواهی با من آجاوان میکنم برو ز مدای توقع دارم هیچکس بگوئی بر  
کس از تو برسد بگو ای اسم دست در حیب کرد بقدر دوست تو مان اشرفی ریختند امیر ارسلان  
و گفت نیز از را بر بخواه کاوس بده تا در دست از تو نگاهداری بکنند و از جا برخواست رفت ارسلان  
ز ناراد پیش خواجه کاوس ریخت خواجه کاوس گفت از صبح تا بحال با قدر وزیر چه میکنی امیر ارسلان گفت  
عجب حرامزاده ایست هر چه قسم میدهم باز می گفت تو ارسلانی تا اینکه میدنست بر آنچه آمده نام خواجه  
کاوس گفت جوان تا میتوانی از این حرامزاده حذر کن در آنچه بودند باز صدای زد بود بلند شد از در  
تا شاخانه سر کلج شمس وزیر پیداشد آمد با ای صندلی نشست نظر کرد چشمش بکلههای چشم خواجه  
ارسلان افتاد و صد از جوان شراب بسیار خورده گارس گفت جوان بر حذر باش که این شمس وزیر  
لنگه تان حرامزاده است امیر ارسلان گفت بیانه میرم بخدا شراب و مزه برداشته ام در برابر  
وزیر تعظیم داد ایستاد شمس وزیر بر زبان رده می گفت امیر ارسلان خوش آمدی انشاء الله قدرت ماست  
جوان کرد و ناله چرا آمدی امیر ارسلان جواب داد شمس وزیر کرد حرف نزد آخر امیر ارسلان گفت  
آصف جای اگر بایزده سخن میگویند بر زبان آدم حرف بزنید این زبان نامی فهم شمس وزیر بر زبان فری  
گفت قربانت کرده من بر زبان رومی حرف میرم که زبان آباء و اجداد است مگر خواجه نعمان خسته

ملاقات شمس وزیر امیر

مرده بود که تو آمدی کز دردم دگر خط بود که محض خواطر فرخ کفا خود ترا در زبان صد هر او دشمن  
 انداختی امیر ارسلان گفت وزیر آنچه حرفت که میزنی من رو در کجا دیده ام امیر ارسلان گیسیت فرخ  
 کفا که باشد سوالات غریب از من میکنی پیش از شما یکی آمد همین حرفها را زد که تو امیر ارسلانی و عاشقی  
 دختر پادشاه را میخواهی کویا شاد و وزیر سنگ کشیده اید و در بیان میکنی من الیاس فرنگی پسر خواهر طاهر  
 هستم شاگرد قهوجی چه میدانم امیر ارسلان کدام درک است مرده شور امیر ارسلان را ببرد بجلال خدا  
 ای یکبار دیگر اسم امیر ارسلان را بگویم بگذارید خودم را میکشتم یا دوباره جلای وطن میکنم کز رسم  
 شهرت این است که هرگاه غریبی در شهر شما بیاید او را اذیت میکنند و اگر من پادشاه بودم هر دو اینجای  
 آدم شاگرد قهوجی میشدم شمس وزیر خندید و گفت جوان تغییر کن خواستم با تو شوخی نکنم کز پیش از اینکه  
 در اینجا بیایم فرود زید و اینجا آمد امیر ارسلان گفت بی شمس وزیر گفت ترا دید گفتم بی مراد دید گفتم  
 تو ارسلانی و قدری چهره ز گفتم من قسم خوردم که نیتم برخواست و رفت شمس وزیر گفت جوان خدا  
 ترا از شر این حرامزاده حفظ کند جوان زنهار زنهار بفرم وزیر بگو بعضی اینکه تو کوی من ارسلانم امانت  
 میدهد امیر ارسلان گفت عجب واقعه ایست وزیر از صبح تا بحال هر چه بنویسم میگویم من الیاسم با شکیلی  
 بفرم وزیر بگو که من ارسلانم که بگویم یا بگویم شمس وزیر گفت هر کس هستی باش یعنی میگویم مباد از بر من در  
 کوی که من ارسلانم امیر ارسلان گفت خواطر صبح باش که من از بچکس نترسم دروغ هم تا بحال قطع  
 شمس وزیر گفت خوب بعد دست در حیب کرده بقدر پانصد تومان شرفی بیرون آورده و در این ارسلان  
 ریخت گفت خدا عاقبت از جا برخواست و رفت امیر ارسلان ز زار داد بخواجه کادوس آن روز پادشاه  
 در قهوه خانه خدمت کرد و خلق فرنگ از زن و مرد دست و دست تها شاخه میآمدند امیر ارسلان به هر کس یک  
 جام شراب میداد و عوض ساغر را پر از زرد میگرداند و هم بخواجه کادوس میداد تا عصر غریب سپهر از تومان  
 عاید بخواجه کادوس گردیده بود تا هنگامیکه آفتاب بر چاه سار مغرب کشیده شد زنک جبار از استخر گردان  
 هنگام چون بهفت رخ الاله حمران شلغفت از چشم انجم صد هزاران ز کس شهلا نهان شد و بیرون آمدن

تکلیف



گنبد مجمر بود از پر شک از فرشت جهان بر عتبر ملک از سواد چرخ زستان با کی تهر بود و اسما  
 شب فروزان اختری پیدا شب که بر سر دست در آمد خواجه کادوس بسیار قنود چلی را بر جبهه پادشاه  
 برداشت دست امیر ارسلان را گرفت از تماشاخانه بیرون آمد در تماشاخانه را بست و ما امیر ارسلان  
 بجانب خانه روان شد مردم تا در خانه خواجه کادوس آمدند خواجه کادوس داخل خانه شد در البست مردم منتظر  
 شدند خواجه کادوس دست امیر ارسلان را گرفت داخل عمارت شدند در کنار میز روی صندلی نشستند  
 شراب خوردند امیر ارسلان گفت این شمس وزیر و قمر وزیر عجب امر تازه هستند امروز بعضی دیدن مرا  
 شاهد حتی اگر دانستند برای چه مطلب آمده ام خواجه کادوس گفت امروز دیدی چه طرار در زیر کون حرام  
 زاده بستند بر حذر باش و جان خود را ببفت مبارک ما از زبانت بشنوند بنده از بندت جدا میکنند امیر ارسلان  
 گفت اگر آنها رنند من از آنها رنند تر و زیر کترم اگر مرده اند نخوام بر زود او در این صحبت بودند که خواجه طاهر  
 از در داخل شد بالا بصندلی نشست صد از والیاس شراب بیاد امیر ارسلان شراب و مره برداشت  
 و برابر قمر وزیر تعلیم کرد قمر وزیر خنجر باز بطریق روز گذشته هر چه اصرار کرد امیر ارسلان باز قسم خورده و  
 الیاس التماس کرده و خود را بحالت گریه انداخت که ترا بجزا دیگر از این سخنان مگو شد قمر وزیر باز در شک  
 پراز زر کرد برخواست رفت بعد از رفتن قمر وزیر شمس وزیر آمد او هم قدری اصرار کرد برخواست رفت  
 امیر ارسلان آن روز تا شب بخدمت مشغول بود شب بخانه آمد القصد مدت دو ماه امیر ارسلان در  
 تماشاخانه با خواجه کادوس خدمت کرد جمیع مردم فرنگ از بزرگ و کوچک و انسانی دولت او را شناسند  
 در تماشاخانه با او صحبت میکردند و بجان و دل دوستش میداشتند قمر وزیر و شمس وزیر هر روز بقدر دوستی  
 اوقات صرف امیر ارسلان میکردند و هر چند اصرار میکردند امیر ارسلان همان سخنان را میگفت تا بعد از  
 دو ماه امیر ارسلان در شهر پلر تپه فرنگ بود روزی از روز نا صبح وقتی که امیر ارسلان از خانه بیرون آمد  
 دید منادی ندای کند ایها الناس کوچه و بازار را ازینت بیدار آب و جارو کنید هر کس میل تماشا دارد  
 شمس ساعت بزود مانده امیر شو شک پسر پاپاس شاه قرنگی پادشاه کلرز قلاد چهارم فرنگ از قلان

# مکالمات شمس و وزیر با قزویر

فلان در دوازده دحل مشید امیر ارسلان ازین بیدار میسر بر شنگ از برای چه میاید گفت حالا معلوم  
غیبت امیر ارسلان با خواجه کادوس داخل تها شاخه شدند لنگ بسته ایستادند که قزویر زود نماند  
خانه داخل شدند و نیک نشست صدانه الیاس شراب بده امیر ارسلان می دوزد آورد و در برابر قزویر  
وزیر داد آن هزاره جلم را نوشید با امیر ارسلان گفت در بروی این صندلی را بر من نشین امروز بخوابم  
با تو چند حرف بزنم امیر ارسلان نشست و گفت بفرمائید قزویر که گفت جز آن تاکی با من در هیچ میگوی  
من اگر دشمن نبودم همان روز آید که آمدی ترا شناختم اگر میخواهم زود بگشتم بدیم همان روز میگویم  
ارسلان است ترا میگویند پس بر آنکه من با تو عرضی ندارم بجلال خدا یا اگر روز اول گفته بودی هزار  
مرتبه تا کمال بوصول دختر رسیده بودی حالا هم طوری نشده یک کلام من بگو امیر ارسلانم جانترا احکام  
کن میرم ترا خانه خودم با تو شرط میکنم بفاصله سه شب دست بکنم را بدستت بکنم تا بدانی قزویر  
مرد است یا نامرد جوان بخواج اعظم کار از کار میکند امروز صبح این جبار را شنیدی که جارچی میگفت  
امیر ارسلان گفت جارچی گفت امیر بوشنگ پسر پادشاه گلر زیبا بد قزویر گفت نغمیدی برای چه میاید  
امیر ارسلان گفت خیر نغمیدم چه طلب دارم قزویر گفت امیر بوشنگ پسر پادشاه غلام چهارم فرست و به  
خواستگاری که آفاق میاید دشمنی بخواج اعظم کرده ام اگر من گفتی وزیر دستم بدامنست من امیر ارسلان تم  
و عاشق هم هستم و پناه تو آورده ام بکنید ارم پطرس شاه دختر بوشنگ بد و او را بدست خالی بر میگردد  
دکاری میکنم که پطرس شاه با آنهمه دشمنی که با تو دارد دوست بشود خودش مگر را بدست تو بد جوان  
اگر نکونی بخدمت من همین امروز که امیر بوشنگ دارد بشود کاری میکنم که پطرس شاه دختر باو بدی همین  
امروز بنای عروسی را بگذار و دختر را بدست امیر بوشنگ میدهم تا تو در این شهر بیاشی او دختر را بدست  
بیدارم با تو چکار کنم بیار است بگو امیر ارسلان بکنید این حرفها را شنید کویا بکنید سپهر را کند بگره  
زند و است که رقیب از برایش پیدا شده رنگ از صورتش برید و اندامش مرتعش شد اما ظاهر اخید  
د گفت وزیر عجب آدمی هستی امیر ارسلان را نمی شناسم دو ماه است من هر چه قسم بخورم و ترا تماس میکنم

که من البیاس هستم تو باور منگی و من میگوئی تو از سلاطین دواستق مملکت هستی بیاد سست بدامن من شو تا که دارم  
 پادشاه دختر بامیر هوشنگ بدود دختر را بتم میبیم مرا چه حد آنکه دختر پادشاه بکیرم من مکر را کجا دیده ام  
 که عاشق او بشوم اگر لطف کس شاه دختر بامیر هوشنگ که شهزاده است و لشکر و سپاه دارند ندید من که شاگرد  
 فتوه چی هستم دختر میدهد مرا چه حد آنکه اسم مکر را بزبان بیاورم پادشاه دخترش را بهر کس میدید مبارک است  
 من نوکر هستم چکار بدختر پادشاه دارم امیر ارسلان هم ختم هر کاری از دست تو بر میآید تقصیر کن وزیر من  
 روز اول تو کفتم با من دشمنی داری و میخواهی مرا بکشند بدی چرا منگویی کسی که از سلاطین ندیده است  
 همه میگویند قمر وزیر راست میگویند بدو مرا بکشند اگر جوان خوشگل هستم و مایل من هستی میخواهی مرا بکشد  
 این نعمت را چرا میرنی یک کلام بگو عاشق تو هستم بجلال خدا اگر کیار چنین سخنان گفتی جبار کنار میگذارم  
 دوست از جان بر میدارم آنچه از دستم نامرود بگردن میآید میگویم تا کی چه از جان بچه مسجد ساله میخواهی قمر  
 وزیر خندید و گفت جوان از این بیشتر تغیر کنی و خش پدر من بگویی هیچ منگویی میدارم که حق داری اگر من  
 جای تو بودم خود را میکشتم از اینها که نشسته اگر تو امیر ارسلان هستی چرا تا من اسم امیر هوشنگ و ملکه را  
 بپرسم رنگت میپرد و حالت دیگر کون میشود اگر تا امروز شکلی در امیر ارسلان بودنت داشتی امروز تقصیر  
 حاصل شد که تو امیر ارسلانی چرا محض شنیدن اسم امیر هوشنگ نزدیکیست جانت بیرون سپا چیست  
 دیار انمی بیند رنگ رخسار خبر میدد از سر ضمیر اگر عاشق ملکه هستی آنچه حالت میباشد جوان حال این  
 بروز ندای اگر بگویی چشم تو همین امروز بنای عروسی را نگذارم و دختر بامیر هوشنگ ندیم برود و دختر  
 بدلت بگذارم قمر وزیر منم حال این منگویی نکو از جابرهاست و یک چنگ اشرفی دودان امیر ارسلان  
 برحیث و گفت جوان امیر ارسلان هستی یا منی کاری بتو دارم اما ترا بجان ملکه قسم میدهم امروز شش  
 ساعت بغروب مانده بیایردن دروازه آمدن امیر هوشنگ و کوچه و جلالشرا تماشا کن خواجگادس  
 گفت خواجگادستی که امیر هوشنگ میآید البیاس را بیاورد بیرون دروازه تماشا کند و از در تماشا خان  
 بیرون رفت و سوار شد امیر ارسلان مثل مار زخم خورده بر خود می چسبید و نزدیک بود چشمها بشن از حد قمر

## حالات امیر ارسلان در محاسن خانه

بیرون نپاید سر از پانی شناخت در محاسن خانه مثل دیوانگان خدمت میکرد خواجہ کاوس بیرون  
امیر ارسلان در حالت تنوع است آمد گفت فرزند ترا چه میشود امیر ارسلان گفت دیگر میخواهی چه بشود  
امیر هوشنگ بخواسکاری معشوقه من میآید فرزندم خورد است که دختر را با امیر هوشنگ بدید بخدا قسم  
همچو کاری بکنم خود را میگیرم در این حرف بود که شمس وزیر در آمد بالای شکست قرار رفت صد از لباس  
شراب بیآورد امیر ارسلان می دزد آورد و در تعظیم کرد شمس وزیر چند جامی شراب خورد با امیر ارسلان گفت  
جوان آنقدر تحقیق تا کار مانجا رسید ترا بخدا که امیر ارسلان بیمن بخواسکاری و دختر  
آمده است فرزند علی رغمت تو دختر را با امیر هوشنگ خواهد داد کار از کار میگذرد اگر ملکه را از این شهر برند  
فرزندم بجز در ترا ندیده منسکندارد و یک کاری جای بد زرسید من بخواتم چاره بکارت میکنم و نگذارم پادشاه  
دختر را با امیر هوشنگ بدید امیر ارسلان گفت آصف جاری تاکی شاد است از من برینیدارید اینچنین  
است بکلیج اعظم قسم امیر ارسلان غمتم و دختر پادشاه را میخواهم هر کس میخواهد آمده باشد پادشاه دختر بر  
کس میخواهد بدید مرا چه بلبله وزیر ترا بخدا دست از من بردار چهار صبح که در فرنگ استم یک قدم  
استراحت از ظمیرم سر از بر شو و شمس وزیر گفت خوب جوان اگر بخت در ترقی باشد من تا سعی لازم  
نمیکند از من دختر را با امیر هوشنگ بدید تو بر دزدی با ندی خدمتی که باید تو بکنم میکنم امروز شای  
امیر هوشنگ میآئی یا نه امیر ارسلان گفت میآیم شمس وزیر از جا برخاست بکشت اشرفی در  
امیر ارسلان رنجت و رفت امیر ارسلان مثل آوه های دیوانه مجبول عرق از زمین بسیارش  
میر بخت و بعضی کنو بشرا گرفت بعد از ظهر همه مردم شهر بیرون دروازه جمعیت کردند امیر ارسلان  
خواجہ کاوس گفت چرا نشسته بر خیز تا شای بدیم خواجہ کاوس بساط را بر چیدان و محاسن خانه بیرون  
آمد دروازه دست امیر ارسلان را گرفت آمد بیرون دروازه روی سلوک ایستادند که صدای  
گوس و گونا بر فلک رفت فراش و شاعر و جارچی و بسا دل آمد نشسته از عقب آنها  
دو دست مرکب لجام لعل زین بر وضع برسم حقیقت و حقیقت میکنند عقب آنها خرم امیر ارسلان

## در تماشاخانه باد و وزیر

اقا و بر آفتاب جمال مجیده نوزده ساله سپری که از حسن و جمال و جوانی و نجاعت و بردمندی و قدر  
 و ترکیب مادر و هر قرینه اش را بر صدها و دنیا آورده است اگرمانی نقاشی سراز قبر سرودن پاک و تصویر  
 یک حلقه چشمش را بکشد صورت چون قرص آفتاب خشنه پشت لبر آمازه آباب بقا نیز کرده است  
 غرق لباس مرصع در دلو هر شمشیر بر کمر بسته کلاه برایک بر کوشه سرشکسته چپ بر فغانه زین مرکب بسته  
 آثار بزرگی و جلالت و شجاعت از صورتش هویدا اطراف دست راستش شمشیر و در بر او شمشیر



گاهی با قمر وزیر گاهی با شمس وزیر صحبت میکرد میاید چشم امیر ارسلان که بر امیر شمشیر اقا و آنجن  
 و جمال و جوانی و دید او را بروی پسندید و با خود گفت دل غافل عیث دست از پادشاهی بدم است  
 بسوق یکد قرقرنگی بیصفت در فرنگ آنهم خبر از احوال ندارد که گیسوم چهاره ام و مرا هم ندانند است و نی  
 شناسند و بخونم تشنه است و محض دیدن این جوان باین حسن و جمال عاشق او میشود و زن این پسر خوا  
 شده من باید تا قیامت از عشقش بمرم و داغ او بر دل من خواهد ماند خبر اینکه اگر بطرس شاه دختر

بامیر هوشنگ بدو خود را بچشم چاره دیگر ندادم در این گفتگو بودند که امیر هوشنگ نصحن در دوازده  
 چشم وزیر اقا و بر امیر ارسلان که دستش مینبست خواجه کاوس ایستاده است اما رنگش چون آتش  
 افروخته و چشهایش بر گشته است چون سیر چشم آلوده خیره خیره بامیر هوشنگ نگاه میکنند پشت  
 قدم وزیر لرزید خود را بامیر ارسلان رسانید گفت امیر ارسلان در تیب را دیدی چگونه جوانی است نبلت  
 چه آمده لایق آن است که شوهر ملکه آفاق باشد یا ترا هم بغل بگیرد امیر ارسلان از عیله نزدیک شد که خبر خود  
 بزندیج بگفت قدم وزیر گفت چرا جواب میدی میگویم امیر هوشنگ چگونه جوانی است امیر ارسلان  
 هستی یا نه جوان بجزا اگر حال هم سرت را پنج گوش من بگذاری آهسته بگویی تو بد کردم امیر ارسلان دوشی  
 بخلج اعظم کرده ام دختر را تو میدهم امیر ارسلان گفت وزیر واقعا آدم بد سلیقه هستی بکار با من  
 داری بگذار تماشا کنم قدم وزیر گفت تو امیر ارسلان نیستی امیر ارسلان گفت خیر قدم وزیر گفت پس ملکه را بخوا  
 خواهی او را با بنحوان بدیم امیر ارسلان گفت امیر ارسلان نیم دختر را میخواهم هر کس میخواهی بدو قدم وزیر گفت پس  
 ترا بجلال خدا قسم پا در بارگاه من میگویم کاری تو نداشته باشد آنجا بایست بسین بگوری چشمت جلور  
 کاری کنم که پادشاه دختر را بنحوان بدد و از او امروز بنای عروسی است امیر ارسلان گفت هر چه بخواهی  
 بکن پس از آن امیر ارسلان تماشا میکرد و دید امیر هوشنگ و امیران داخل دروازه شدند امیر ارسلان  
 از سکو پائین آمد خواجه کاوس گفت فرزند حالا که تماشا کردی دیگر ایستادن صورت ندارد و بیایم  
 در قهوه خانه امیر ارسلان گفت شما بروید منم میخواهم بروم بیارگاه بسینم جلور میشود خواجه کاوس گفت  
 که خوب نیست و هر چه اصرار کرد که مرد فایده ندارد و امیر ارسلان عجب سواران اقا و همه جا آمدند داخل  
 میدان شدند انچه در مردم بگوش ملکه آفاق رسید فرمود میدانرا الا حتی کشیدند همه بتماشای امیر  
 هوشنگ گنیزان انچه را بر عرض ملکه آفاق رسانیدند که پسر با پارس شاه پادشاه کلر نیز خواستگاری  
 شما میاید رنگ از صورتش پدید گویانه کند آسمان بکلاش زدند گفت خواجه یا قوت را بیا و برو  
 گنیزان دوید خواجه یا قوت را آوردند در برابر ملکه تعظیم کرد ملکه گفت خواجه یا قوت دهر چه خبر است عرض

## امیر هوشنگ پسر پادشاه

کرد قربانت کردم امیر هوشنگ پسر پادشاه پادشاه قلاوچهارم فرستاد روزوارو میبود  
بخواستگاری بنام میاید ملک گفت خواهر یا قوت اگر وقتی بدر بارگاه آنچه پدرم با وزیران و امیران  
سیکونید و آنچه این پسر میگوید و مطلب اینخواه از دانستی و همه را آمدی من گفتی بختی پدرم پسر پادشاه  
دینم میدان امیر هوشنگ پیدا شد و هوامان داخل شدند چشم اهل محرم از پشت پرده بر آفتاب  
جمال امیر هوشنگ افتاد یکی بر جمال او مات شدند و او را سپید بدن با نودی محرم گشت خدا کند پادشاه  
ملک را این جوان بدید عجب دامادی بگیری من افتاد که امیر هوشنگ رسید بدر بارگاه شمس وزیر مقرب  
زیر بازویش را گرفت دست بر نیال مرکب پیاده شد پرده بارگاه را بر چیدند و داخل بارگاه کردند  
امیر ارسلان خود را بدر بارگاه رسانید بگفتی که رو بود ایستاد فرود بر وزیران لغت این ایلیا سیر  
تموه چی را بیاید بر بارگاه بگفتی خوبی که همه بارگاه را به بند باد بدید امیر ارسلان از آنجمله وزیر بجای خوبی  
باز داشت امیر ارسلان نظر کرد بارگاہی دید چون کارگاه و قلمون آراسته و پیراسته تخت مرصعی در صد  
بارگاه نهادند پادشاهی عظیم ایشان بر تخت قرار گرفته چار قب شاهی پوشیده خمر مرصع بر کمر زده  
شمیر جوهر نگار بر کمر بسته تاج هفت کنگره مکمل بجوهر بر سر گذاشته دور تا دور بارگاه مقصد ضلی مرصع  
گذاشته اند امیران صاحب طبل و علم و منشیان نیز قلم و زیر صندلیها آرام گرفته اند و پرده های مروارید  
آویخته اند و فرشهای ریشم و ابریشم کشیده اند و مخرمای طلای عمود خمیر و سوزو که از بارگاه را چون بهشت  
برین آراسته اند امیر ارسلان یاد اند و وضع بارگاه نشستن و امیران و وزیران خودش کرد و اشک بدوش  
کردید که در آنوقت امیر هوشنگ در برابر تخت پسر شاه تعظیم کرد و عرض کرد شما هر سبک را آریست  
اگر خاقان اگر بکنند آید اگر نوشیروان خسرو مند اگر سلطان ماضی بخراید که تا خدا نبود اجازت  
که قدرت بود گفتند آید قربانت کردم مهابت تو اگر بانگ بر زبان زدن قطار هفت ایام بکشد صابر  
عمود دست را خلاق عالم و مقرر بنی آدم زیاد کند صدای از پادشاه و امیران و وزیران بختی بر آریست  
چشم پادشاه از پر تو جمال امیر هوشنگ خمیره کی کرد فرمود صندلی در جانب راست بارگاه نهادند  
امیر

## مدان از سلاطین و پادشاهان و پسران

پوششک فرمودند و تیشین امیر پوششک و وزیر و چهل پسرش بر ضد لیها نشستند اشارت کرد  
ساعتی می آرد منی بر باد و بمشید و کی آرد لبستان قرنگی می بگوش در آورند منی سرای عیش جوانی کمین  
تقریبش آب زندگانی در اول بخاموشی دویم بسرکوشی در سیم بچارخانه بازی در چهارم تعلق بزهره  
و ارد مطربان سازهای کوناگون بنوازش در آورند همچنین بزم آراسته گردید امیر پوششک اشاره بوزیرش کرد  
وزیر از جا برخاست و برابرش تعظیم کرد دست در بغل کرده نامه بیرون آورد و عرض کرد قربانت کردم  
قلیل مشکیشی است که از برای مشارقدم مبارکت آورده ام باید از مزاج ملوکانه و عواطف خسروانه قبول  
بفرمایید اگر چه قابل خاکپای و مبارکت نیست چه که التفات و رحمت نسبت باین خانه داده و این خانه را  
دارید و خواجه امیر بخشید پطرس شاه گفت فرزند ضرور رحمت بنور رضا بر خمت شما بنودم این نامه صیت عرض کرد  
این نامه دوستانه را پدرم بخدمت فرستاده است پطرس شاه گفت بسیار خوب دست دراز کرد نام  
را گرفت چند طبق از جواهر شمار نامه کردند بدست شمس وزیر داد گفت بخوان سنیم چه نوشته است شمس  
نامه را کشود دید نوشته اول نامه بنام خدا دویم بنام عیسی روح القدس سیم بنام حاج اعلم چهارم از من که پادشاه  
شاه قرنگی هتم برادر عزیز خودم علیحضرت پطرس شاه از آنجا که اتحاد و دوستی علیحضرت را نسبت باین دولت  
آریا و از صد میدانم و برادری و رابطین و یارین بهترین حکم است لهذا بوزیر خود پوششک را وزیر و پیشکش فرستادم  
چون که صیت شجاعت او بشرق و غرب مجید است و خلی جوان عاقل و نجته وزیرکی است و بهر صفت و صفت  
است او را فرستادم خدمت برادر عزیز خودم برسد چند روز او را نگاهدارید و تجربه کنید و او را بسنجید  
و امتحان کنید اگر چنانچه لایق غلامی است پوری در حق او بکنید و خمر خود طلا آفاق فرخ لغا را با اسم اعظم  
با و برید و بادل شاد روانه اش کنید و اگر قابل نباشد مصلحت ندانید و صلاح دولت شما نباشد  
یا ز او را بطور خوب روانه نمائید و اسلام پطرس شاه همچنین مطلب را فهمید نامه را از دست وزیر گرفت  
و با امیر پوششک گفت فرزند تیشین امیر پوششک نشست و بعد از ساعتی وزیر امیر پوششک عرض کرد قربانت  
کردم جواب نامه صیت پطرس شاه گفت وزیر امیر پوششک حالا از راه رسیده است و خفته است بمن  
باید



## مکالمه امیر هوشنگ با پسر شاه

با وزیر و امیرانم مشورت نموده ام امروز امیر هوشنگ برود و در پیش حلی بپذیرد و چند روز در آنجا  
باشد تا مشورت و مصلحت از وزیرانم بکنیم هر طور که صلاح دولت منست جواب میباید بدهد  
تعظیم کرده امیر هوشنگ هم از جابر خواست در مرضی حاصل کرده با وزیر و چهل امیرش از بارگاه  
بیرون آمدند سوار شدند بجانب اردوی خود رفتند بعد از رفتن امیر هوشنگ پسر شاه ششمین  
وزیر کرد که حضرات شما چه میفرمایید شما معتمدان درگاه من هستید و چندین سال است خدمت مرا  
بصداقت کرده اید چه صلاح میسیدانید اگر من دختر با امیر هوشنگ بدم دولت من ضرری ندارد و مصلحت  
است دختر من در خانه اینچوان باشد یا نه امیران مکی سر بریزانند آهسته پسر شاه رویش وزیر گفت  
چرا میگوئی مصلحت چیست چه باید کرد از دختر دادن من عاقلانه بپذیرد شمس وزیر از جابر خواست در برابر  
تعظیم کرده عرض کرد قربانت کردم پیر مرد غلام جان نما مصلحت می کنی بده صبح دولت شمارا  
نمی بینم که دختر شمارا در خانه امیر هوشنگ باشد پسر شاه گفت چرا عرض کرد مگر شمارا در این  
من اعتقاد دارم پسر شاه گفت چرا من اعتقاد زیاد بودم شمس وزیر عرض کرد من در مل  
دیدم ام که ستاره امیر هوشنگ با ستاره ملکه آفاق مطابق نیست و این دو ستاره ضد یکدیگرند و  
این پسریست اگر بخوابد دختر با او بیدار باشد و حادثه ببری خیسند و خونها ریخته شود و خطر جانی برای  
امیر هوشنگ دارد دست این پسر و دختر هم نگیرد و جانها تلف خواهد شد پسر شاه گفت وزیر  
مگر جوانی بهتر از امیر هوشنگ هست که لیاقت و امادی مراد داشته باشد امروز کسی برابر امیر هوشنگ  
نیست از شجاعت و دولت و جوانی اگر دختر با امیر هوشنگ بدم بگویم که از امیر هوشنگ بهتر باشد  
امیر هوشنگ چه عیب دارد شمس وزیر عرض کرد قربانت کردم عرض نکردم امیر هوشنگ عیبی دارد  
جوان آراسته ایست امروز در دنیا طاق است بهتر از او نیست عرض میکنم بده و بدل دیدم که ملکه آفاق  
منست امیر هوشنگ عیبی ندارد اگر دنیا بهم بخورد ملکه و امیر هوشنگ بهم نگیرند اگر در دادن دختر سعی کنید  
خون صد هزار نفر در این میان ریخته شود شما از بند بپسیدید بده هر چه میدانشم عرض کردم که فردا اگر حادثه